بیش ازین محرم نیم از دورباش جلوه اش
گاه گاه آوازی از پائی برده دل بشنوم
گوش گر گشت از نقش نگین دل کشند
سرگذشت رفتگان تا چند غافل بشنوم

بسکه طبع من بحل مشکل پسند افتاده است
خوب میگویم زمینی را که مشکل بشنوم

با این لطافت چسان در فکر عرض مدعا افتم
مگر چون گرد بر دامن باد صبا افتم
سپندم حال بر روی آتش است از تنگی مجمر
اگر خیزم کجا خیزم اگر افتم کجا افتم
بعرض حال خود نتوان مکدر کرد مردم را
گر افتم خاک گردیده بچشم کس چرا افتم
درین گلشن که هر برگست گرم نالهٔ بلبل
من از بیطاقتی چون گل بحرفی از نوا افتم
حباب آسا نخواهد زبانی عرض احوالم
من آن سرازم که از تحریک چشمی در بلا افتم
حصول آرزو با اینقدر کوشش نمی ارزد
بفکر مدعا تا چند در بحر بلا افتم

حیا دستم دهد از مسکنی گر نشاد تندی
بسر غلطم گهی در کوی او گاهی ز پا افتم

عمریست غم خاطر ناشاد ندارم
کی آمده بودم بقفس یاد ندارم
آهی که بدل ماند خدنگیست جگر دوز
فریاد که من جرات فریاد ندارم
در وادی بی آب سر گریه بدارم
تا لخت جگر هست غم زاد ندارم

منت کش رنجم نه پسندید زری
غمخوار توام وز ز صیاد ندارم

گر داشت حیا در دل سنگین تنان کار
این آه کم از تیشهٔ فرهاد ندارم

دل در خون طپیده دارم
جان بر لب رسیده دارم
ای صبا یاد گیر حرف مرا
سخن ناشنیده دارم
نکشی پا ز کلبهٔ تنگم
جا اگر نیست دیده دارم
دل ز خود رفت ناله تا جست
گرد صید رمیده دارم
خط ساغر نظر فریب منست
سبزهٔ نودمیده دارم
سال و ماهم رود به یک حسرت
فلک آرمیده دارم
پیکر بزم رسا به خودهم
جان منت گزیده دارم
مطلع آفتاب داغست یاد
صبح رنگ پریده دارم
چون سحر در خیال هستی خویش
سر بجیب دریده دارم
کی دل آسایدم ز ناله و آه
نشئهٔ فکر قصیده دارم
سر نشوی زین غزل نباید رفت
معنی چیده چیده دارم
همت خود فزود از کم حباب قدر
حال اشک چکیده دارم

چسان بعرض رسد همچو جوهر احوالم
گر آب آینه شستند نقش تمثالم
دگر غم قفس و دام خوردنم عبث است
چنین که زیر نفس پر کرده فارغ البالم

هر کجا بردم سراغ دل بکدر یافتم
بیشتر این نسخه کم یاب ابتر یافتم
با چنین طبع هوس آشفته چون آدم بسر
جشن شاهی ندیدم در خواب بستر یافتم
خواب راحت بی تجرد مشربی افسانه است
دست خود آخر بجای بالش سر یافتم
عرض حال اهل حاجت بی اثر افتاده است
گوش ارباب حکومت بیشتر کر یافتم
دل هوس متابی و افسون تسکین نخواند
کشتیم آشوب طوفان داشت لنگر یافتم
تا دو چاره دیده من عینک انصاف شد
هر کرا دیدم حیا از خویش بهتر یافتم

در خیال تو خواب میخواهم
خلوت بحجاب میخواهم
تهمتی در شراب میخواهم
شعله بر روی آب میخواهم
راز الفت نوشتنی نبود
قاصدی بی جواب میخواهم
رخ ساقی بود گلستانی
سبقی زین کتاب میخواهم
شمع بزم خیال من خشمیست
تن دبی شراب میخواهم

مستند امی برند از محفل   ساقی بسر حساب نمیخواهم
بستند کل کشت اشک خونین هم   تا زه رنکی بر آب نمیخواهم

بر ندارم حیا سر از قدمش
این دعا مستجاب نمیخواهم

زبسکه هرزه دویدم بهیچ جا نرسیدم   کذشت عمر و بمضمون نقش پا نرسیدم
نکاه جمع اشتیش از انما حد کذشت آه چه نیسکفت   نفس بنغمهٔ تظلم بسیار دانستی اثر نشنیدم
تقاضای چه سر کریبان نهر ادم حاله دارد   اکر بخویش رسیدم دکر بجی نرسیدم

بخلوت طرح محرمان بود شب جایی که من بودم   همین من بودم و دل بود شب جایی که من بودم
خموشی شمع محفل بود شب جایی که من بودم   سخن کر بود با دل بود شب جایی که من بودم
همه پس انه دست برد برف خوی آتشین او   شرر در سنک بسمل بود شب جایی که من بودم

بسکه چون نقش نوشتند در پیشانی شرارم
که در آب نگین هم میزند موج طپش نامم

توان از رنگ شکاف رخ آئینه ام تنگتر
چراغ مهر تابانست زیر دامن احتشامم

داشتم جرات پروازی هم
بود تا بر لبم آوازی هم

طفل محجوب جواب سنجم
کاش میداد باندازی هم

آنچه با خسته دلان چشم تو کرد
نکند خانه براندازی هم

صبح نسبت بتحت استبرو
نتوان ساخت بناسازی هم

رفت قسمی که دلم بر سر راه
نبرد هیچ کس بازی هم

تا بهم بشکست کشتی آن جوش گرو زاده ام
جای تیری بسکند خالی [illegible] بالم

دل از بس آئینه دار حیرت دیدار اوست
هنرمند [illegible] صبح آهت که [illegible] ام

در شب هجران بیاد قامت موزون یار
میشود پیدا مصرعی بر خط مسطر ناله‌ام
از رگ سنگ بسته بند نوبهار حسن کیست
لخت دل بچیده می‌آید چو گل بر ناله‌ام
عشق را در هیچ صورت پای کم از حسن نیست
یار اگر سرو است قمریم در برابر ناله‌ام
دل نمیدانم شهید جلوه نیرنگ کیست
بر فلک قوس قزح گردید پیکر ناله‌ام

همچو آن شاخی که گل آید حباب بیرون ازو
دارد از لخت جگر در دست ساغر ناله‌ام

نامه شوق نه بر بال کبوتر بستم
بود لخت جگری بر پر تیر بستم
داغ سودای تو چون لاله به لخت دل
یافتم هیچ و بجیب جگر بستم
حیف آن وقت که شد صرف تنم جواری عمر
هرزه شیرازه این نسخه ابتر بستم
پای در دامن من بستر گلستانی داشتی
جقه بر غنچه دل داشته مادر بستم
برق صد ناله بود در سر بگریبان دلم
سوختم تا در گره خویش چو فکرم بستم

کرد طرح آینه اسکندر من اشک حیا
معنی مبتذل از عالم دیگر بستم

بر لب شیشه نتوان کرد بخون جگرم
عرق یار اگر بجای آب سازد گلی‌ام
همدل شمع ز [illegible] سرم
بفیض ابر بهاری اثر چشم ترم

باشد چه گه را در فرع کیش محبت
بهاش در دشت خاک خود کند غربت مکرّم

بیابانی بحیرانی کرده حیرانی دوچار دل
بآب چشمه آیینه چون زنگار سرسبزم

ز منزل دور خور بهر دانه منظور است دهقان را
فلک چون سبزه خواهد کرد آخر خورد خرم

ابلهم ساخت بی می گرچه در هر کسی کلفت اما
دلم خوش می‌شود تا باد صحرا در نظر آرم

خرابیهای احوالم بهاری در کمین دارد
که بیند چون خاک صحرا موج سیلاب خطر بزم

ز بس فیضی که از دل مدامم اشک روان دارد
نماید چون کنار جوی لب خاک جگر سبزم

خزان درد آخر سرخ رو کرد در بنا را الحق
جدا از لاغر بیابانی آن مهری که گر سبزم

گر نشانی نداشت بود و نبود [illegible] رستن
پای دو دام عدم وا و وحی [illegible] رستن

چو بکو سوز دو کی [illegible] وقت عمر
چون شرر ز سنگ چند در عدمی زیستن

بحر محیط عدم نیست یکدو ابر [illegible]
جاه ملایتش داشت [illegible] جستن

کای خوش [illegible] عمر [illegible]
سنگ شرر که جداست [illegible] رستن

غفلت فرصت حیا کرد بخویش اختیار
ورنه سری داشتیم بر کف [illegible] رستن

از کوی تست دشوار ای [illegible] دیده رفتن
زینجا نتوان اندر رنگ پریده رفتن

در عشق کی رود پیش کار از نفس طمع
راه دراز نتوان با دو دیده رفتن

بر مطلق العنانند عریان تنان سودا
از رهبران مدار دستی چو رمیده رفتن

وارسته‌ای که بیش صد رنگ جلوه ابر
از بس نمیتوان اندر رنگ پریده رفتن

در وادی جنونم جز بیخودی کمکست
دارو شکون دریده [illegible] گزیده رفتن

از ریخ ناگزیر است در وادی تمنا
زین خار زار نتوان الا خمیده رفتن

در وادی محبت پاس ادب ضرورست
اینجا حیا چو شبنم باید بدیده رفتن

نفیس باده رنگ مهر نوش شد ایاغ من
چو گوهر بر در فلک [illegible] چراغ من

چشیدن در دریا مال تغافل ادوا باشد
تواند بست گوش از ترنم نغمه دماغ من

بجانی واغشت ز سنگ نیشهای دل ریشم
فسون عشق خورد سینه گرداند داغ من

خیابیکه رد شد ارست ز نقطه درماند
عبث ای سرگشتگی دارد فلک بسراغ من ۷

ره بر تیره در خویش ز دشمن بیش ما دارم
حیا چو شمع باشد روی دشمن خو چراغ من

بسکه دارد نسخه کون و مکان از بر زبان
میکند از یک حرف تقریر صد دفتر زبان

رنگ استعداد عالم می نکشید وارش
اختلاف هست طور از دو گفتگو ظاهر زبان

غافل را نیست آگاهی دلیل معرفت
کی تواند شد کلید قفل گوش کر زبان

نیست مستعد لیاقت بر زبر کهنه کام
ورنه دارد بر در از دهن کافر زبان

میتی جسان ماندست با ابر اندازی در شام
گر برد کس نام شمشیر تو گردد تر زبان

ظاهر آرایان کجا با اهل معنی همسر اند
تیغ را کی میشمارد صاحب جوهر زبان

بهره از جمع زر نبود بخیلان را حیا
بیشنو شیرین کجا از گفتن شکر زبان

نقاب معنی از شن [illegible] سخن
[illegible]

سری در سینه دارم پرنمکش چمن سر داده
ز زنبور اردوی نیشی در کرد سراغ ۴۰

ندیدم لطف که بمرغ معنی افتد
لعاب چون نفس شکسته بال ماست دیدکهای سخن

شکسته در آینه خویش از دم بر سنگ
فتد بجنبش اگر صافی جبین سخن

با آبیاری ابر کدار شسته دل
نهال شعر شود سبز در زمین سخن

شکسته معنی آنکه نقاب از رخ حور
بود بهشت دگر بزم دلنشین سخن

چرا بود فتنه خاتم سلیمانم
فتاده است بدست چنانکه نگین سخن

گرد مشرق تا بمغرب کرد تسخیر زمین
شه ندارد مسکن آرام جز زیر زمین

کی دل عاشق شود ممنون تیغ یار رحم
میکند دهقان برای خویش تدبیر زمین

گشت رنگ رفته ما صرف تصویر فلک
ریخت گرد کلفت ما طرح تعمیر زمین

زخم داغ عشق را در بهره ای آهن جداست
در نمود دانه دارد دخل تأثیر زمین

تا قیامت هرکس زیری در جهان خم میشود
میکشند اندر زبیر عالم زیر زمین

شکوه دنیای رسید زرد بی تشویش
باغبان گر کاهل افتد چیست تقصیر زمین

پای بند خانه را فکر بنای مشکلست
با ملک کاشانه دارد طوق زنجیر زمین

بیانی جان داغ آتی به رو بیکر دن نتوان
رقم حرفی بصد خون جگر کردن نتوان

برنگ برق در آغوش تمنا نیست بهر نفس
با خیالی که دل دارد نظر کردن توان نتوان

چه لازم از عرق سیراب کردن مزرع هستی
چو می حاصل از قسمت بیشتر کردن توان نتوان

شب و روز اینقدر ای آسمان بهر چه میگردی
باین شامی که من دارم سحر کردن توان نتوان

بجز مژگان او گر سوزن عیسی بدست افتد
ز دل خار تمنایش بدر کردن توان نتوان

شبی رنگ اجابت گر کند گل از دعای من
بجز وصلش تمنایی دگر کردن توان نتوان

بجز مژگان او گر سوزن عیسی بدست افتد
ز دل خار تمنایش بدر کردن توان نتوان

شبی رنگ اجابت گر کند گل از دعاهای من
بجز وصلش تمنایی دگر کردن توان نتوان

حلا جیا فکری که من امروز ز صرف این غزل کردم
بجمع سیم و زر هم اینقدر کردن توان نتوان

غم نیست بگو نیست خبر از ما نرسیدن
ور حکم رسیدن بود اینجا نرسیدن

ای بیخبر از شکر شکم سیر نی امروز
ظلم است غم روزی فردا نرسیدن

کیفیت سر منزل مقصود مپرسید
این نشئه خوش دیده بود تا نرسیدن

ای خیره نگاه چمن عالم نیرنگ
تا چند بآیینه دل وا نرسیدن

دل محرم اسرار گریبان نشد افسوس
اینجا رسیدن یکجا نرسیدن

ایمن حیا عذر تغافل نه بجا است
سهلست پی وحشت دلها نرسیدن

آه جان‌ها بو حمه گر ز دل آید برون ... بی‌تکلف چون شرر مشتعل آید برون
همنفسا بهمه این تشنه لب حرص جگر ... چقدر آب از زمین مشت گل آید برون
ناقص چند چه شد نزد فلکش برانند ... زاهد از مجلس رندان خجل آید برون
رخ مطلوب نیس برده مگر دل است ... کز چه سبزه از آب گل آید برون
عمل بد شود از چهره دلشان ظاهر ... زانی از خانه سحر منفعل آید برون

گرا از جیب سودا مست میل سر برآوردن ... که دارد از شرر سار سبک سعی پر برآوردن
ملایک را بود مشکل ز دامت سر برآوردن ... ز خط بیشتاب حسنش که داد دم برآوردن
چه حاصل ابروی سعی بر خاک بوس زنی ... که نتواند کسی از هر صدف گوهر برآوردن
حصار عافیت جز بیضه دیگر نیست عاجز را ... درون چنین قفس وا میکند یک پر برآوردن
فسون احتیاط مال اندیشان درم باشد ... که آب چاه کم میگردد از کمتر برآوردن
گدا از دل اگر ساقی شود در محفل همت ... تواند سنگ خود را شیشه ساغر برآوردن
مرو خوش نقش با خویش تعمیری قیصر بلند اینجا ... چه لازم خویش را در عالم دیگر برآوردن

جسان از دست پیچ و تاب عشقم دل رها گردد
که از آیینه تمثال از شکست جوهر بر آوردن

که اکثر کار از مال خسیسان چشم تر دارد
که بیگاه تن اینجا بقدر زر بر آوردن

خموشی هر کجا آیینه پاس ادب کرد
نفس از لب بر آوردن بود خنجر بر آوردن

بصد خون جگر گل میکند یک برق آه از دل
نفس سوزیست یکسر شعله از اخگر بر آوردن

ندانم جنبش منظور از فلک اصلا برون دارد
ز گلچین نیست ممکن غیر خاکستر بر آوردن

خبر باید اگر غواص از صبح بناگوشت
در آب شرم گردد غرق از گوهر بر آوردن

جبا در محفل عبرت نگاه دهر می باید
برنگ شمع از هر عضو چشم تر بر آوردن

نمی آید برون از غنچه‌ای هرگز بهار من
چو خون مرده باشد در رگ گلها بهار من

نمیخواهم گران بر خاطر دامان کس باشم
بتحریک صبا از جا نخیزد غبار من

بالعکس حجید جان می اندازد بهار برون
میکند فلک موج آب ماهی از دریا برون

آسمان لهو بلا فهها سخن میکند
خاطر زر در غنچه گرد آمد جوار جار ابر برون

کس مرا هیچ یکقدم آسوده اینجا [illegible]
راه آبادی نشست میکوبند از دو بنا برون

شد طرف ما وسعت ملک عدم مهر وجود
هست در کاشانه راه رهبل از صحرا برون

در لعاب شرم با بید حسن را کیفیت
نیست کس را آب ای مرحوم شد از مینا برون

[illegible]

[illegible] بار اظهار کمالات صدا [illegible]

صید قلم [illegible]

[illegible]

عجبا براه

غبار ما به هرزه گردی از سر خود تا کی آرد
همان یکساله ده‌روزش برنگ عمر طی کردن

دل ما تو بیمی که در کین اشتقام افتند
توان در ساختن شیر فلک از بادکی کردن

بکف گوهر نیاید جستجوی موج دریا را
اثر یعنی ندارد ناله‌های نی لبان کردن

نشد تشنه کام وصل را از وعده کی ما
چه حاصل آب در مینای بستان‌های می کرد

بصحرای تمنا زد چه برق آتش بجان دل
که حال خود ز یادم برد یاد و حال وی کردن

چو کردی ترک دنیا بار حسرت زرتمی زیبد
باجزای معصی حیف است رغبت بعد قی کردن

حیا با حسرت جاوید کار افتاده شخصی را
که خشک انگور او گردید و نتوانست می کردن

بیستان تر بید از سنگ بی قدری نظر کن
افتد اگر قبولش دل نذر شیشه گر کن

عضوی که سوخت آتش آتش بود علاجش
تدبیر دامن تر باهم از جبین تر کن

شام خمار دارد روز سیاه در پیش
هر صبح همچو گردون کو می بجام زر کن

وقت نفس شماری بیحاصلست زاری
در فرصتی که داری تدبیر این سفر کن

بیدست و پای بست معروف را جراحت
پر بالش تمنا از قطع بال پر کن

یکبار دل تقاضا برداشتن محال است
نفرت ز ساز هستی از مرگ بیشتر کن

بیدل حیا بیاش بگذار بی تامل
کاری دگر نیاید گر از تو این قدر کن

صبح رنگم عالمی دارد به پیش انفعال او
آسمان چون بیضه پنهانست زیر بال او

گرد شوخی من سعود از رفت دنبال او
بیش ازین نیم اطلاعی نیست از احوال او

تنگ چشمیهاست یکسر در بساط حرص دنیس
دانه چون اختر بریزد در ته غربال او

بر شیخ کی بر خود نچسبید کاین لباس اهل فقر
خنده بر دندان نما دارد ز بی‌رویی خال او

گر گل اندام مرا باشد هوای سیر باغ
تا برون در کشد بوی گل استقبال او

هر ذره در رنگ صغر ار ذره پیش آفتاب
همچو جوهر آینه جنبا بسته از تمثال او

بخت عاشق سبز گر قفس کند از دل جدا
ریشه ها در آب دارد از نفس تمثال او

باز هستی خودم آیینه دل را لیک او
که نتوان کرد از قلقل مینا رنگ او

مزاجی نازکی دارد چه صلح او چه جنگ او
نگاه لطف پنهان دارد انداز خدنگ او

تماشائی خط ساقی دو بالا نشئه می دارد
ز آب دانه انگور شد سرسبز رنگ او

بکوه بیستون دارد غم فرهاد تاثیری
که خون جای شرر میجوشد از رگهای سنگ او

قیامت می رود تا جلوه اش بر گوشه آید
اگر امنیت در قتل شهید خود درنگ او

حبابش سر بکف دارد ز گرداب شر هر سی
بود تیغ دو دم هر موج دریای فرنگ او

مزاج نازک یارم ز بس پاس حیا دارد
شد از خون گرمی دل آب پیکان خدنگ او

آرزوی دل مشتاق چنانست که تو
بجز ناز و رمائی و نه آنست که تو

روکش آئینهٔ وعده خلافی باشی
عالمی گرچه ازین درد بجانست که تو

باکسی وعده خود را نرساندی بوفا
چه عجب اینهمه بیرحمی از آنست که تو

دشمن از دوست ندانی ز جفاجوئی خویش
آری اینحرف چه محتاج بیانست که تو

شوخ و بی باک که داد دشمنی و دوست کشی
وضع بیمهریت ای شوخ عیانست که تو

غلط اینهم نظر لطف بعاشق نکنی
ظلم یوسف بزلیخا نه چنانست که تو

دیگری با جگر خستهٔ عشاق خراب
بخدا شیوهٔ انصاف نه آنست که تو

بعد قتلم ز حیا جام تغافل زده
کرده اینهمه مشهور جهانست که تو

بدل
کسی

دارد عرق ز شرم تو سیمای آئینه
بر ماه کرد چشم تو مینای آئینه

دل چشم انتظار براه شکستگی است
گر سنگ از کف تو رود وای آئینه

یک دل شده است مایهٔ ایجاد هر دو کون
دارد جهان ز نقش هیولای آئینه

می پر کرده است جام تغافل غرور حسن
ترسم دلی ز دست دهد جای آئینه

بیطاقتم بقدر ره انتظار کیست
تا بند چشم می برد اجزای آئینه

روشن شد که ز بحر تکلف گذشته است
موج و حباب نیست بدریای آئینه

ما هم دلی بپاس حیا آشنا کرده ایم
ای حاصل از رخ تو تمنای آئینه

پر زور بود بادهٔ مینای آئینه
چشم تو مست شد بتماشای آئینه

در حیرتم که یار چسان خود پرست شد
من خود ز خود شدم بتماشای آئینه

بیجا نشسته هم خوش و دل آمادست شفیق
گم کرده ایم راه بصحرای آئینه

امروز نیست نشئهٔ حیرت نصیب دل
توام فتاده ساغر و صهبای آئینه

هر عضو مایهٔ آئینه است از فروغ حسن
خود بینیش نداشته پروای آئینه

ما جبهه نذر خاک در او نموده ایم
تمثال ما نگشته جبین سای آئینه

در راه حیرت از اثر اشک من چها
دل چیده است آئینه بالای آئینه

جا بر سر سپهر ستاره تا جای خود کش نقش یک زده
این دور زمانه است که دیگر فلک زده

مقصد در کیست وضع خصومت با اهل عشق
که خورده دور زکار فلک نیز چک زده

مستی بود در حق خواب شب عدم
این یک سحر بچشم دو عالم نمک زده

دل ناله کرد در شب هجران و آب شد
یعنی کداخیم طلای محک زده

چشمی که در خیال رخش محو حیرت است
سوزن زجنبش مژه بر مردمک زده

چوکان غمزه مژه های سیاه او
دل را چو گوی برد و زدستم کمک زده

استاد عشق بر ورق آسمان حیا
خورشید نقطه ایست که از روی نیک زده

کوته از در دیده دیدن میشود تار نگاه
گردش چشمی گره انداخت در کار نگاه

دیده ام از گرمی نظاره آتش تاب شد
قطره های اشک باشد جام سرشار نگاه

راز دل در پرده ظاهر میکند تحریک لب
جنبش مژگان بود انداز اظهار نگاه

رفته از بینش نظر تا چشم کافر کیش او
رشته تسبیح شد از اشک زنار نگاه

گرم دیدنها حیا در عالم یکتائیست
بیشتر اینجا تغافل میکند کار نگاه

میکشد بند دو هر عقدی که بندد در گره
تا قیامت از دل تنگش نبندد در گره

چون کهربا بهند دنیا ز فراغت متکلف که همه صبحی کند ایجاد خنده در گره

مست و بی باک خودنما شده آفتی بودی و بلا شده
بی معنی نخرده است کسی همه جا صورت آشنا شده
عالمی را نگاه گرم تو سوخت نه همین شمع بزم ما شده
من هلاک نگاه گرم توام اینقدر تشنه خو چرا شده
چاک می بینم ای سحر جیبت مگر از دلبری جدا شده
ناز و تمکین و شوخی و مستی کامل شیوه و جفا شده
نفس سرد میکشی ای دل بخیال که مبتلا شده
حرص سرگشته وار دست ز در در بهر یک دانه آسیا شده
ای صبا هر چه گوئی از گل آت محرم راز دل کی شده

که تبسم کی حیا که ناز
بنحد لطافت آزما شده

دل شد از دوری آن ماه سیاه گشت آئینه من آه سیاه
از علایق نتوان رست بچرخ میکند ابر رخ ماه سیاه

گویند کیران دل ز دشمن وارهند
دل پاک رنگ نماند هرگز

منشی و آبست سر راه سیاه
که سفید است ورق گاه سیاه

از سنگ حیف نیست که کس سازد آئینه
خرشید هم برد بتو تاب نظر از بخت
کس بهره ز مال خسیسان نمی برد
روزی مکرر و دچار تمثال او شود
در هیچ حال جوهر ذاتی نمی رود

دل را اگر که اخته بر دارد آئینه
امروز بهر سد که بخود نازد آئینه
در کام تشنه آب نیندازد آئینه
هر صبح آفتاب بر افرازد آئینه
صورت نماست گر همه بگذارد آئینه

چو سحر رفته ز خود نفسی ناکشیده
زبی حور و جنتی تو و چندین قیامتی
چو بعزلت پری رستی ز غربت زرت
اگر از دل بود خبر نکند هیچکس سفر
چه جنون موج بحر را بصدف رانشد
چه هوسی سر نوشته که هوا است تو شد

می موهوم زندگی ز چه مینا کشیده
بتمنای راحتی چه جفاها کشیده
نکشی دست خود چرا تو اگر پا کشیده
نکشیدی بجیب سر که بصحرا کشیده
ز هوس پای لنگ خود بکجاها کشیده
کف خاکی چو صبح اگر بفلک پا کشیده

دل آشفتهٔ من دنباله
کاغذ باد بود و دنباله

سنگباران شورش سوداست
جنبش بی رعد ریزش ژاله

طفل دندان برون نیاورده
بینش ما بود شیخ صد ساله

داغ افسرده طینتی ما بود
نبود از سنگ جست و شد لاله

از شفق صبح و شام گرد جهان
اسمان شعلهٔ ایست جواله

سلک گوهر شده است تار نفس
بسکه جوشیده است تبخاله

بسکه گردیده است گرد رخش
ماه غالب تهی است چون هاله

حالت چشم تر چه می پرسی
زیر آب است ملک بنگاله

دود بی آتشی نمی باشد
خبر از سوز دل دهد ناله

هر نفس کو نمی پذیرد عمر
در گداز است چشم چون ژاله

گرم رفتاریت چه رنگین است
هر کجا پا نهی دهد لاله

دم آهو بود ز سایهٔ خویش
شوخی چشم او زند نباله

بسکه پر زد درو دمی ز حباب
بر لب ساغر است تبخاله

می روشن نگر بجام حباب
تازگی داردش ده ساله

به رنگ غنچه شد ساغر بنیاد کهن سیمائی
کنم تا یک باده حسرت ز مینا پیمائی

دماغم تا سراغ نشه برد از جامم سودا
اگر برداشتم سنگی بدست افتاد مینائی

توانه عجز اهم کرد لف تلافیهای جرات را
اگر دستی نیفشاندی درین ره لغزش پائی

بیک مژگان زدن گرد از بنائی دهر بر دارد
نبرد چشم غبارم گر ز شوق طاقت صحرائی

ندارد بیخودان شوق کس آگه نمیگردد
مگر باد صبا پیغام بوی گل برد جائی

به نیرنگ طلسمش رفتم از خویش و ندانستم
که دارد آسمان در بیضه طاوس عنقائی

ز وصف مشرب تنهائی خیال آگهم اما
سری در جیب تا بردم دو چارم گشت صحرائی

سواد غفلت من فرق پیدا کرد از عقبی
شبی گر در میان شود چه امروزی چه فردائی

و به عرض تجمل گر شکوه حق شود ظاهر
که در هر قطره آبی نهان بوداست دریائی

حیا از وادی آشفته حالان نگذری غافل
بنام دل بود هر مشت خاکش مسیحائی

کی ز قسمت افزاید حاصل جیب بالی
بر شود چشان ساغر شیشه گر بود خالی

هیچ صفحه از بیت سر و مصرع خالی
شیشه بیش جام امروز میکند خالی

ای حباب هم ایجاد سر بجیب خود انداز
جامه تو کوتاه است اینقدر چه می بالی

صرف جستجو بودم بیکه بنیا سودم
زین روش بردم خویش گرد کنج فارغ البالی

هر نفس بیرون نریزد گرد کلفت هر آن
میکشد دلم امروز بی رخ تو غربالی

گریه‌ناکی چو شمع ناله چون جرس تا چند
منزلت جیاد در ره هر قدم جرسی نالی

بود افشای راز عشق کی محتاج جاسوسی
که اینجا هر تبسم رو سنگ شمعی بود در فانوسی

نباشد صرفه در رد سوال اسباب دولت را
زند در سینه نار جرخ آتش آه مایوسی

نباشد سرکشیها مقتضای موسم پیری
که دارد قامت خم گشته انداز زمین بوسی

بعالم لاف مردم را بلند آوازه میسازد
که اینجا کله بر باد دیگر میزند کوسی

فی جان اینقدر هر کس بحفظ جسم میکوشد
ندارد شمع خاموش احتیاج هیچ فانوسی

مگر احیت اقوال اند امتثال صدر دوران
خورد بر هم زمین و آسمان چون دست افسوسی

جبا کردم ز جبال جلوه رنگ‌ها یار بس
ز هر مشت غبار من پر افشان گشت طاوسی

کی جهان آید برون از خجلت طبع دنی
ابر را هم آب کرد آخر غم تردامنی

غنچه خرمرده هر گرد الیه در اکرد
گر سخن نشنیدنی باشد بود دما کفتنی

گویا مزاج حسن نازک میکند با پرورشت
میشود آیینه گاه از شیشه گاهی آهنی

قطره چون با قطره آمیزد ندارد امتیاز
بر نمی تابد جدایی دل ز دل پیوستنی

وصف کلکش از حیرت درسواد نی است
کاروان رفت تا خاموشی نوارها میکشی

دو دامن هر دو عالم شد در دل راه
تا بنازای شمع محفل در محفل میکشی

هزار دست مرده دامن [illegible] وحی
دو الکنده مانی در [illegible] در خی

نازو بود موج [illegible] جامه واری هم نداشت
بیستونی بردن از جا انقدرها کار نیست

اب گشتم چون حباب از خجلت بیمایگی
تیشه از لخت جگر باید برای جان کنی

شعله او ار ما را جنبش رگ گذشته است
اتش ما شد حیا خاموش از دامن زدنی

اینقدر جهد پی رزق مقدر تا کی
گر همه آب حیاتست که در کار تو نیست
دارد از دور فلک دولت خورشید زوال
نقد این عمر که در دست نیاید دیگر
به که از بستن لب سوصد شیرازه شوی

چشم امید شو و حلقه هر در تا کی
حرص تسخیر جهان همچو سکندر تا کی
از سر شه نرود سایه افسر تا کی
صرف کردد تلاش زر و گوهر تا کی
هر نفس دفتر عمر است شود ابتر تا کی

دم شمشیر حیا جاده راه سوداست
گند روپای قلم زین خط مسطر تا کی

دل وارسته در بهیده نگاهی یافت تسکینی
شنیده ام که شد افسانه برد از شکر خندش
بصحن باغ دیدم جلوه گر سرو خرامانش
[illegible] تنگ حوصله بسکه به رنگ جلوه میرد

نماند در خواب راحت [illegible] شوق بالینی
که هر کام [illegible] همی [illegible] خواب نشتر تیتی
رساند هم مصرع آهی و کردم تا زه نقشمنی
بود هر نقش پای او نگارخانه چینی

در بیابان [illegible] یاد [illegible] صبر [illegible]
سینه ما [illegible] نمیست تو [illegible]
الاحال [illegible] شوق [illegible]
[illegible] مسعد [illegible]
[illegible] بالعالم [illegible]
[illegible] صبر [illegible]
ره نورد [illegible]
نعمت و [illegible]
[illegible] و الحصد [illegible]

[illegible] زیب

کجی لازم بود طرف کلاه اهل دولت را
نباشد راستی با بسط طرح کج تعلیقی

حیا از غنچه یاقوت گل کرد است یمنی
که نتوان بست بیخون جگر مضمون نگینی

گریبان میدری چون صبح بهر پیرهن دوزی
باین تشویش جا کمتر نمی ارزد کفن داری

شود نا گفته مضمون شکست طلسم رنگش
برنگ نامه دارد دل که هر عضوم شکن داری

چه حاصل اینقدر ها جمع کردن اطلس و دیبا
چو نتوان برد زیر خاک با خود جز کفن داری

دل عاشق ز رنگ حسن داند عضو عضوت را
بود هر برگ گل در چشم این بلبل چمن داری

نمیدانم چه با سودای طالع زلف دلدار
بود هر حلقه گیسوی مشکینش ختن داری

تهی از شکفته رویی که شد یارب دل پر خون
که دارد در بغل هر غنچه باغش چمن داری

نباشد دستگاه فخر غیر از عجز آن را
که از هر کسر نفس اینجا کله دارد شکن داری

در آغوش دل تنگم دو عالم جلوه محو شد
بود در خلوت آیینه من انجمن داری

دلم بر بیکسیهایی شرار سنگ میسوزد
ندارد شمع بی فانوس این محفل لگن داری

حیا سر رشته معنی بدست آسان نمی افتد
نفسها می طپد در خون بتمهید سخن داری

کی دماغی که کس بسوزد بفکر خام سراغ هستی
زبوی گل در شب تامل فتیله دارد چراغ هستی
کسی ز چشم هوس چه دامی براه رنگ پریده چیند
ز هر نفس برگ ریز دارد بهار موهوم باغ هستی
بهیچ دورم نشد میسر خمار علم شکستن
همیشه خالی بگردش آید چو لاله در گل ایاغ هستی
چمن چمن گل بهار بر ما جهان جهان ده ز غم جانا
بفرصت یک نگه تماشا شرار سنگ است داغ هستی
ندارد آئینه دیر سوزی نفس برنگ فتیله خشک
اگر بریزد چو شمع روغن کدار قل در چراغ هستی

هرجا که بردم از دل سراغی
پروانه دیدم گرد چراغی
در یاد چشمش از خویش رفتم
منهم رساندم آخر دماغی
دل از خیالش کی باز ماند
دیوانه افتاد در راهش بباغی
در ساده‌گیها کاغذ نترسید
دل را چه رونق بی نقش داغی
جا گرم کردم در گوشه دل
باری در اینجا دیدم فراغی
با غیر جنس است هر یک شود ریش
در غنچه تنها شد آواز زاغی

پرکرده باشد از خون ایاغی

بچه ناز شوخی بخود سری تو بعربده نظر آمدی
که چو اشک از دل خسته جان بسواد چشم تر آمدی

همه حیرتم که بطور تو بچه رنگ کرده بدهر گل
که دریده غنچه در انجمن همه جیب اگر تو در آمدی

چو بسرو چه ساز طرب کنی که ز عمر رفته طلب کنی
چه خیال صحبت شب کنی چو در انجمن ای بسحر آمدی

زده جام اهل هنر بخون ز سنگاب
ز حصار دامن صدف برون بکه عرض گهر آمدی

همه را بسوی عدم است ره و لیک
دو جهان رو دل بطواف تو ز کعبه که ز در آمدی

همه رنگ و بوی گل و سمن بکمین شوخی بردن
تو چه دیده در انجمن چو نسیم سحر آمدی

ره اختلاف من و تو شد چو جدا یکجهتی دل یکی
چو من از ره دگر آمدم چه تو از ره دگر آمدی

تو که در دل همه جا داری
غفلت از حال من چرا داری

بار دل خواهد و ندارم آه
آب گشتم ز شرم تا داری

جان من اینقدر بکوشش محبت
هر چه داری برای ما داری

سوختم خون شدم ز دست تو آه
دگر ای دل چه مدعا داری

میطپید دل بسینه از شوقت
ای صبا بوی آشنا داری

نفسی سر حساب عمر نه
روز و شب هرزه فکرها داری

باز بر طره گل اینهمه حیثیت
یکجهان دل بزیر پا داری

حافظ

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

غم فردا چه میخوری امروز
که نخور گفته اند تا داری

مگذر از روضهٔ انفعال ای دل
همه داری اگر حیا داری

از هر دو جهان بریده باشی
روزی که بخود رسیده باشی

عمریست ز دل خبر ندارم
ای اشک کجا چکیده باشی

در دل نخلد چه احتمال است
خاری که ز پا کشیده باشی

جز وصف رخت نموده باشد
از هر که سخن شنیده باشی

ای مرغ سراغ عافیت کو
صد عمر اگر دویده باشی

احوال خودت چرا نگفتم
از غیر مگر شنیده باشی

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] باشی
[illegible] باشی

[illegible]
[illegible] باشی

[illegible]
[illegible] باشی

[illegible]
[illegible]

ول

حصه‌ای در مهد ... [illegible] ... فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

[illegible]

الله

شهزاده السلطان من طلب بدر [illegible]
[illegible] معترف عاقب النعم

ای فخر [illegible]
تا جان من ز نقش [illegible] در عدم

ای آنکه [illegible] در دیده طرفه نقش است
[illegible] جم [illegible] ز سر ابرهه علم

بجمال [illegible] شکسته خطی

ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل
بستان جام و بیع محمور غم [illegible]
بشنو ز جام باده که امسال نو عروس

ان العهود عند ملیک [illegible]

۱

جمشید جام جم طلبید جام می بخواره

[illegible] سرا [illegible]

غزل

آن [illegible] زلعل [illegible] دلبر

[illegible] معنی [illegible] نداده‌ایم

[illegible] طلعت [illegible]

[illegible] و یا سیفع الندم

[illegible] خانه [illegible]

فالطیر فی الجو [illegible] و اللیث فی الاجم

[illegible] ایم

[illegible] ایم

[illegible] ایم

[illegible] ایم

حافظ [illegible] سلطان کشور [illegible]

هر کس [illegible] بکند [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

عمریست که میکشد جنون محمل ما | در آتش هیچ و بیست نعل دل ما
اکنون ممنون جستجوی هوسیم | یعنی بر ندا این است سر منزل ما

عمری بهوسیم کلک کوشش ارایست از سعی | آخر کرد از بنای طاقت بر خواست صحرا
در راه طلب مدروش مینایی دل از قدم از دست | سر منزل من چو اشک حسرت صحرا است

چشم ملکست هر حباب گنگا | زلف حور است موج آب گنگا
طومار حساب همه کس هر روز | بشوید لطف بی حساب گنگا

آیینه اگر بعرض تمثال زند رنگی بر آب | در رنگ نقاب
جوهر چون ذره صد پر و بال زند
هر موج بحر خود نمائی دارد بازوی شنا | تا قطره چه رنگ قرعه فال زند و جام حباب

حاشیه کار از ۱۲

تمام

تا جسته لباس مژه پوشید بخواب
هستی همه وضع مرگ جوشید بخواب
ساز غفلت نظم آشنائی داشت
بر حالت دل نفس خروشید بخواب

شد حسن قبول آغنچه را که خطاب
یک رنگ نگرد جلوه بیرون ز نقاب
با وصف تضاد جوشش وحدت دارد
دریا قوت آتش است در گوهر آب

گنگا از بس طرب سراغ است امشب
گرد آتش حلقه ایاغ است امشب
از بس که اثر کرد صفای مهتاب
هر قطره آب او چراغ است امشب

هر دانه محیط شاخ و برگ و بار است
هر نقطه بجای خط اسرار است
گر رمز حقیقت شرر دریابی
هر سنگی طور شعله دیدار است

هر چند جهان حجله فیض چمن است
هند امروز افتخار ملک دکن است
در دور تو هر یکی بجو بالد لیک
در جامه نگنجد آنکه صاحب سخن است

[illegible]

آئینه اگر چمن ز روی یار است دل هم از داغهای خود گلزار است
بر یک قد نیست جامه زیبای قفس در پیرهن آبله یوسف خار است

دی مرد یکی و جنس بسیار گذاشت شخصی ارزان خرید و مفلس انگاشت
اما غافل که دیگران هم پس از او زیشان خواهند ملک خویشتن بستداشت

همت امتیاز بشر است مردی که نه اش جرات از زن بیش است
بز هم مرد است اگر بنشستن بنشیند مردی دگر است و زن بس چیزی دگر است

هر چند فلک ستمگر و غدار است بیتابی اهل صبر هم دشوار است
از جا نبرد آب گهر را گرداب ثابت قدمی مرکز این پرگار است

بر روز رسید بار زنگی که شکست بر جا سخنش کجاست نقشی که نشست

برگشتن من ز راه عشق است محال
چون اشک چکیده ام عنان از دست

[illegible] سعدی و نیمه راه الفت جست
گر حادثه [illegible] فانوس [illegible]

[illegible]
[illegible] الله کرد [illegible]
[illegible]

ولـه
[illegible]
[illegible]

دیگر [illegible] حادثه فتنه [illegible]
[illegible]

ولـه
بیهوده [illegible] حرص و چند هوسی است
پروانه نوا [illegible] بی ناکسی است
بیدار دل و طالب رزاقی او نیست
ذلت خانی مرد ز خلق بی کسی است

الهی

٨٢

دهانی که بهر گوشه او کار است   در توصیفش زبان من طوطی ما است
تعریف کسش که میتواند کردن   دامنگیر است اگر در اینجا خار است

از بسکه فلک کار جهان تنگ گرفت   از ناله گلوی شیشه در سنگ گرفت
اسباب صفای دل کدورت افزود   از آب خود آئینه ما زنگ گرفت

با این ضعفی که در بنای نفس است   دیگر چه امید مار دیو و هوس است
دل را چون عنکبوت این رشته بست   سرمشق رسن بازی اوهام بس است

از دور فلک دلم به تنگ آمده است   گر دشمن و ور دوست بجنگ آمده است
پای رفتن ندارم از دور جهان   دستم چو شرر بزیر سنگ آمده است

کج رفتاری رخ و فرزین غلط است   از وضع سبک امید تمکین غلط است
دیدم امروز دور دور جهلاست
دولت بغلط نبرسد این غلط است

هر نادره که بحاجت [illegible] سست
[illegible] بدست
نهاره نارفته برفته [illegible] ست
سال [illegible] ١٢٦٥

گهگاه هنگامه نشاط و سرور است
این جا هر کس بطور خود مسرور است
دارد بکف از حباب دف بازوی موج
وان موج هم از دبدبه آتش طنبور است

شمع ره بیت ز گرمی رقص فروخت
جادوگر چشمت از کجا این سحر آموخت
هر عضو تو برق خرمن عالم هوش
ای شعله تو قد مکش دگر خواهی سوخت

سری برندان که فیض مخصوص دیار است
در هر طرفش صدای شری کرتن جاست
خاکش اثر سوده صندل دارد
در آتش نشاء دود بالای هواست

امروز سر در جان ندانم که چراست
بی منت باده نشاء شوقی ساست
چشمم که همی برد چه خواهد دیدن
دل میطپیدم بسینه این راه کجاست

سری برندان بدهر منزلش جانست
کور آن چشمی که دور فضائش وانست
این سبزه و این سواد و این صحرا کو
جمنها همه جاست لیک این جمنا نیست

هرچند حبابیم خموشی انشاست
اما به تپش دل چو جرس بال صداست
آهی بی پرده کرده راز جگرم
آواز پری همان ترنگ میناست

هر آه کجا هدف شناس اثر است
هر قطره اشک یک بوضع گهر است
از خون دل است گریه را رنگ قبول
پیکان خدنگ ناله لخت جگر است

سیل اشکی که موجش از دل نکند شست
دلدار از دو خبر تغافل نکند شست
کی رخنه چشم بر رخ گل وا کرد
تا از دیوار اشک بلبل نکند شست

بر سنگ اگر آینه افتاد ز دست
هر بار داد نیاز چشمی بوست
پر بیخلل است بزم عیش مستان
صد جام کند طرح چو یک شیشه شکست

بیدرد کسی ز حال محتاج مباد گر دل صافی است
معذور بتا ز مرتبه استعداد بی انصافی است

هر جا آتش گرفته بینی رختی در خانه کس
در دست تو گر سبوی آبی افتاد اشکی کافی است

دل گوهر آرام ز کف ریخت عبث　　در پرده دیده خاکها بیخت عبث
چون دلو بچاه آرزو رفت فرو　　با رشته طول امل آویخت عبث

چین و خشت بود گل دامن موج　　سر نشناسد ز پای خود در فن موج
از خویش گذشتنش بصد بیتابیست　　خار عجبی بود به پیراهن موج

یک برق نفس فتاد در خرمن صبح　　یک چاک گرفت جمله پیراهن موج

یک برق نفس فتاد در خرمن صبح　　یک چاک گرفت جمله پیراهن موج
افشاند بوحشتی که شد عالم گیر　　مشتی خاکی که بود در دامن صبح

امشب که ز تشنه ماه بر کشتی چرخ　　بستم ز پیاله راه بر کشتی چرخ
زانست بکار خویش درمانده چنین　　که زبر محیط دگاه بر کشتی چرخ

ول

دیدم بسیار فصل و باب تاریخ　　کردم بتامل انتخاب تاریخ
بادی از مردهای صد ساله بهم　　قبرستانیست هر کتاب تاریخ

[illegible]

درنظم

۸۷

در ظاهر بوالهوس اگر میسوزد	عاشق در پرده دگر میسوزد
بنگر بچراغ دگر نداری مادر	روغن ز فتیله بیشتر میسوزد
بپری یابی لعل و نی اگر میخواهد	خونین جگر و دیده تر میخواهد
قامت چو جهید در صفای گلگشت	کاین بام تو مهتاب دگر میخواهد
روزی که جنون عنان بصحرا کرد اند	تدبیر بذیر کار دیوانه نماند
کلفت نبرد از دل مجنون هرگز	نتوان ز غبار دامن سیل افشاند
تا جلوه حق قدرت کامل دارد	صد آینه با حسن مقابل دارد
یک دانه هزار دانه می آرد بار	هر قطره اشک صورت دل دارد
تا جلوه حق ظهور مایل آمد	آدم اول بعرصه دل آمد

منظور نظر تحت محتاج تراست
نی شیشه شراب کی بمحفل آید

در لوح جمالت و هلال ابرو
امروز وصل ورق برادید

صبح دل تو مطلعی زخوبی
سرنامه آیت جمال سعید

وله

درکس غفلت ز بس دلم میخواند
هر روز دل شیم هرزه ذوق گرداند

در شیشهٔ ساعت غم غبار از حسرت
چون جوهر آینه بجای ماند

طفلی که بمکتب تو هم سبقش از بر گردد
آخر نسیان بجبلت و غرورش یار گردد
یعنی کودن اگر چه علمی آموخت باسعی تمام
آید بطواف شام صبح درسش چون برگردد

گردون سر عجز بر زمین می مالد
خورشید بهر قدم جبین می مالد
تیغی است که میکشد سر از جیب نیام
دست نازت نه آستین می مالد

در بزم وصال هر کرا جا نبود
ایام حیاتش به تمنا نبود
تا آن زمانی که بسر شد در هجر
جز عمر دوباره زلیخا نبود

جان رفت و دلی را خبر از حال نشد
مردیم و کس آگاه ز آمال نشد
آئینه ما بسنگ حسرت بشکست
اما جام شراب تمثال نشد

آن نشأ معصیت دو بالا نشود
تا نسخه توبه پاس آنش نشود
نامسموع است عذر تکرار خطا
این درس همان به که مثنی نشود

چشم ظاهرپرست دین عابد   مصروف نهاد نقش طاق مسجد
از سنگ حرم اگر برآید تیری   آتش افتد برخت خشک زاهد

خوش آن ایامی که در وی ارزانی بود   هر تنگدلی گشاده پیشانی بود
اکنون شده غله با جواهر همسنگ   گفتا هاتف قیامت ثانی بود

گر شه بر تخت زر که او در ره مرد   با خویشتن از اسباب جهان هیچ نبرد
غیر از نقد نفس کس اینجا نشمرد   جز خشم بنوشید و بجز غصه نخورد

تدبیر ز حد گذشت و کار ابتر شد   در تار امید عقده محکمتر شد
دیگر چه کند کسی که مانند هلال   ناخن بالید و عقده دیگر شد

چون مظهر قدرت بجز انسان نبود   افسوس دلش مایل عرفان نبود
این استعداد و صرف خواب و خور حیف   کاو خرج با حساب عصیان نبود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

حلوا اهم نیست غیر یک بار لذیذ   هرچند بود بطعم بسیار لذیذ
بجسی جوع حرص اما جو فسه زدود   هر چیز بود بکام بر خوار لذیذ

در طفلی درس گریه بود شعار   از خاطر رفت در جوانی یکبار
اکنون که ز عمر رفته حسرت سبقیم   وقتست اگر کنیم بازش تکرار

ای آمدنت آمدن فصل بهار   از لطف تو پیراهن گل در بر خار
ابری که کشد آب ز بحر فیضت   تا حشر بود چون ظلمت کهسار

یک چشم زدن اگر بود فرصت کار   بر چرخ توان برو زمین را صد بار
اما نتوان نشست در عمر خضر   بر دامان فروتنی با همچو غبار

سهری با برندایش خلد برین دیگر   دارد خذفش نازکین دیگر
تا چند شوم چمن طراز وصفش
هر خار اینجاست گلزمین دیگر

[illegible]

هر صبح برد نکهت خلق تو صبا سوی گلزار
تا غنچه کند نسخهٔ رنگین اش بر نقش و نگار
نواب فلک قدر توئی در عالم دریای کرم
سیراب ز فیض تست باغ دلها ای ابر بهار

عمری چون موج هرزه می پوئیم در فکر سفر
آخر چو صدف اشک ملال دزدیدیم شد قطره گهر
سیر این باغ چشم غفلت نتوانست از عالم خواب
مژگان وا نشدیم و هر چه باید دیدیم بی نظر

در حسرت عمر رفته خون گشت جگر
دل زد و فال که از و شد مژگان تر
در پیری وضع استقامت غلط است
کز موی سفید آب بگذشت از سر

ای طایر قدس آب تیغ خویش مریز
بهر دو سه دانه کدورت انگیز
دل را بجهان با همه نتوان بستن
تا کی باشی مقیم سبزه برخیز

عمر است یک مژه فرصت دارد ای نغمه ساز
باید نفسی معطلت نگذارد دم بر گداز
دل را در عقده فزون میپسند چون آب گهر
زان پیش که انگور تو خشکی آرد در خم انداز

صد دل چو گل از [illegible]
لعل لب [illegible] ز لب
[illegible] جنگ [illegible] خراب
[illegible] در [illegible]

دلها [illegible] گلزار
ز حیرت [illegible] ز انفعال آبدار

از [illegible]
از [illegible] ز انفعال [illegible]
∴

ای ساعت از طفل مزاجی لبریز
تیغ سخنت بقطع الفت بس تیز
با طبع ملایم چقدر سنگدلی
شیرین سخنان تو همه شورانگیز

کردم چو نظر بجهل و نادانی خویش
گشتم خجل از پیکر انسانی خویش
واضع چه غرض داشت ز لفظ مهمل
دیدم اثر از صورت بی معنی خویش

ابوار نفس چه زجه شکر نفس
روز و شب موج میزند تیر نفس
از روز نخست تا دم بازپسین
پیوسته بهم حلقه زنجیر نفس

شد خرقه پشمینه خراب آتش
بر دامن تر نیست عذاب آتش
مستان چه عجب ز آتش دوزخ دارند
خوبی که تر است نیست باب آتش

جمعا که عیانست صفا از آتش
کیفیت تازه ایست درخشانش
موجش سر رشته نگه می تابد
قلاب شکسته حلقه گرداتش

بکس الفصل بلکه اولی
شکال است جز [illegible]

فکر رنگی
در چشم اهل [illegible] است
[illegible]

یون

چون رفتن آبرو روا دارد حرص
سیری از سیم و زر کی دارد حرص
خواهم که فزود بر دو عالم شکم
چون آئینه کام ازدها دارد حرص

ای ذات ملک صفات تو مظهر فیض
هر صیغه فعل و حرف تو مصدر فیض
از بهر کشاد کار مردم دادند
از خامه بدست تو کلید در فیض

از بیهده فکرهای اوهام شطط
بر صفحه عمر میکشی بهر چه خط
دل را مپسند هر نفس هرزه خیال
جانکاه بود نسخه بسیار غلط

موج اشک است تار پیراهن شمع
درج گهر است جیب تا دامن شمع
داغست چراغ دل شبگیر جنون
شمعی دارد ره خود رفتن شمع

از مخموری مدار پیمانه دریغ
ظلم است ز زلف داشتن شانه دریغ
از نخل مراد بر نگیرد یارب
هر کس دارد سنگ ز دیوانه دریغ

خلقی دارد بجاه موهوم شرف
مائم و ز اشک عجز گوهر بصدف
ناصح همات قبول کردیم بجان
این را چه کند کسی که دل نیست بکف

عمری نفسم سوخت بتکرار سبق
شد صرف بنحو و منطقم کار سبق
پرداخت چو دل بامتحان تحصیل
غیر از نسیان نیافت در بار سبق

آئینه سنگ بخطر بود ز سنگ
گل داشت بغنچه کی دل جمع بچنگ
بی پرده نفس تظلم ساز دل است
مضراب بباد داد چندین آهنگ

ای گشته ظفر قرین نام تو بجنگ
شمشیر تو از خون عدو یافته رنگ
نقش قلمت چو خط لوح محفوظ
بر صفحه کاغذ است چون نقش بسنگ

اب گنگا دوای درد هر دل
موجش ناخن بعقدهای مشکل √
با انهمه قعر حلقه گردابش
از بهر غریق بحر غفلت ساحل

دارد ز عشق گرچه هر دل تمثال
استعداد است شرط از بهر کمال
کنج خاشاک دردمی می سوزد
هرچند شرر بسنگ ماند صد سال

در اصل نبود گرچه غیری تمثال
دل شد صد پاره و بکثرت زد فال
تا آینه شکست بیش نظر است
یک شخص بود دو چار چندین تمثال

از جبهه صبح گر نریزد شبنم
گلهای چمن چگونه گردد خرم
سرسبزی باغ آرزو گر خواهی
مپسند جبا جبین خود را بی نم

بی وصل وی از صحبت یاران سیرم
بی روی وی از سیر گلستان سیرم
امروز بهجر یار دیرینه خویش
غم خورده ام آنقدر که از جان سیرم

رندی میکنند ریش شیخی لشم
ادمی مانند همچو اهل ماتم
غمخواری حالت خود از من میخواست
گفتم بنشینی از خانه رندان کم

درد سر نغز نغمه دارم
ناله طراز [illegible] دارم

بیدل [illegible] کم [illegible] نارد
[illegible] چه دارم [illegible]

خالیه رندان سے یکمو کم ہوا

اگر
اب یکمو کم خانه رندان سے ہوا کم

از شوق ره طلب بسر پیمودم
بر هر قدمی جبین عجزی سودم
امروز رسیده‌ام بکام دل خویش
شهرا شده است منزل مقصودم

کی فکر سر و غم سرایی دارم
از اهل جهان طور جدایی دارم
از دهر گزیده‌ام یک گوشهٔ دل
ما نیز درین خرابه جایی دارم

رزق تو مقدر است هستی موهوم
بهر موهوم چیست فکر مقسوم
امروز چه لازم غم فردا خوردن
چون فرصت زندگی بود نامعلوم

کو فرصت وقت صرف حسن دل کن
در شغل دوام سجده کردن خم کن
در عین بلا ز جا نرفتن مردیست
چون آب ز سر گذشت پا محکم کن

صبحی اگرت درد شکم بردارد از خواب گران
جهد اخراج سوی مبرز آرد افتان خیزان

غافل سحری بمال چشم غفلت و بیاد خدا
باید نفسی فسرده است نگذارد ز درد دل و جان

٨٩

انکو میکرد شمع خود را روشن   شد هر خس و خار گرم در شعله زدن
بلبل چقدر کباب جانسوختگیست   بر آتش خویش میزند کل دامن

وله

امروز سعادت است در زیر نگین   با ماست دگر دولت و اقبال قرین
سوی برندان است آیا این راه   کز نقش قدم پیش فتد نقش جبین

امروز رسیدم ابتری برندان   کردیم نظر بمحل خاکش روشن
دیدیم بهر برگ درختی گلشن   چیدیم گل مراد دامن دامن

ای موج نفس قطره من دریا کن   یعنی گرهی هست بکارم واکن
آنهم بکند از منت کس نکنی   ای آتش دل اشک مرا مینا کن

دنیا که گذشته نخم وفا سبز درو   یک قطره ندارد آب رحمت در جو
زان بیش که او ترک تو گوید غافل   جهدی یا که شود سبقت ترکش از تو

جزوی که زوال او نباشد در دهر   در رنده هست ماهیت زماهی تا ماه

[illegible]

در گلشن دهر چیدن گل تا کی
نظاره سرو باغ و سنبل تا کی
انجا که سلامت نبرد کشتی موج
اوقات صرف بستن پل تا کی

از عیش جهان بکامی خویش کسی
در خواب و خیال پخته باشد هوسی
زنهار مخور فریب این بنگ که هست
کیفیت احتلام بیش از نفسی

مخمس ۴

در طبع غنچه رنگیم بال از کجا کشائیم
یعنی سراسر سکی خود را جدا و عالم
در ساز بزم امکان موهوم چون صدائیم
در جیب نیم چو صبح فاکیم با هوائیم
بیگانه ایم از خویش تا ما که آشنائیم

گر سعی باطل ما از جبهه پا بر آرد
آخر حباب دریا تا کی نفس شمارد
راز وجود موهوم هر موج می نگارد
در پرده تکلف چیزی بسحر ندارد
رنگی شکسته هست دیگر چه وانمائیم

از درد نا امیدی دل آب و چشم گم شد
مژگان اشک تحریر در شرح آن قلم شد
افزود وصف پیری زور غرور کم شد
اکنون که قامت ما از بهر سجده خم شد
وقتی است گر سر خود در پای خود بسائیم

روشن سواد عشقم از ادکی تنست   در راه بی نیازی چشم امید ماست
حیرت ز بسکه با آئینه وار بند است   از بو خبر نداریم گل منظر تماشاست

دلدار رفته باشد ما محو نقش پائیم

خورشید پرتو انداخت ایجاد ذره کردید   دریا تموجی داشت بر خود حباب بالید
هر کس ز غفلت اصل بر تر فرع طلبید   آئینه زنگ تمثال پرواز خویش فهمید

معشوق جلوه کرد سیدا شبنم پائیم

تا کجا خاک هوس بذر سر باد کنید   رنگ آرام بر آفت نده فریاد کنید
به که در شیشه دل پریزاد کنید   بنجو دان چند خیال گل شمشاد کنید.

چون صنوبر همه گر خود چمن ایجاد کنید

مدتی در تپش ره خویش نگهبان گردیدیم   خاک گشتیم و بهر موج هوا پیچیدیم
نرگستان دگر همچو سحر بالیدیم   تا هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم

هر کی آئینه ببیند ز ما یاد کنید

شوخی جلوه از خاک من آخر بر داشت   بلبل افسردگی طاسم بگذاشت
نقش پایش بغبارم خط امید نگاشت   نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت

معنی شنجم بر سر ما صاد کنید

گر برافروخت حرم جگر از پرتو دماغ   چه ضرر داشت بظلمتکده دهر چراغ
هرزه آشفته اوهام مسازید دماغ   بار را باید از آغوش نفس کرد فراغ
آنقدر دور مسازید که فریاد کنید

عرق انیست که از ابر کرم می بارد   خورمی گلشن امید ازو می آرد
اشک در مزرع دل تخم امل میکارد   [illegible] شمع نامنفعلی سخن خجالت دارد
کاش از هرزه دوی هم عرق ایجاد کنید

بیخودی همچو سحر گل کند از عنوانم   در خیال چمن هستی خود حیرانم
در دبستان ادب درس حیا میخوانم   من بیدل سبق مدرسه نسیانم
هر چه کردید فراموش مرا یاد کنید

چه شد از فرصت سیر گل و خار آخر شد   اعتبار نفس برق سوار آخر شد
جای غم نیست اگر عمر شرار آخر شد   چون سحر چاک مزن سینه که کار آخر شد
دامنی بود فشاندی و غبار آخر شد

چند دارد الم مفلسیت حلقه بگوش   صافی آینه عقل بزنگار مپوش
از زر و سیم اگر کیسه تهی شد مخروش   غم اندوخته خوردن نخورد صاحب هوش
رزق امثال نه آن بود که بار آخر شد

بچنین روز سیاهی که تو داری بنظر   رفت درکام نخستین ز کف زاد سفر
کشتیست را که بساحل برد از موج خطر   که رساند شب تار تو بصبح محشر

اول شام فنا شمع مزار آخر شد

از پی آب بقا بخت سکندر بهوسی   سوخت قارون پی اندوختن زر نفسی
لیک از بحر فنا صرفه نبرده است [illegible]   سال عمر و درم زر نه نگهداشت کسی

گر یکی بود و گر بود هزار آخر شد

دل گر صد بار بهوس بود حیاتش نالش   کرد یک رشتن مژگان نظر تنهانش
نیست جز حسرت جاوید ز همسایانش   رفت عمری که بنغمات چه بود سامانش

غم افسوس نبردم و قمار آخر شد

که شد غواص بحر دل بی گهر آوردن   شر سنگ تازه یعنی ز چشم تر بر آوردن
که میخواهد ازین ویرانه گنج زر برآوردن   گر از جیب سو آنجا میل سر برآوردن

که دارد از شرر هر سنگ سعی بر آوردن

خط چون توام احسن اهل زم امکارا   سلامت گر بود منظور نکن سانند مژگارا
بنر ظلم است نشناسد اگر قدر زنگارا   حصار عافیت جز سقف دیگر نیست مژگارا

در چندین قفس وا میکند یک پر برآوردن

میفکن بر فلک از بی همت کمند اینجا   عنان دل مده در دست طبع خود پسند اینجا
به تشویش هوس تعمیر قصر بلند اینجا   کلاه ناز بر روی هوا نتوان فکند اینجا

چه لازم خویش را در عرصه دیگر برآوردن

اگر وضع سکوت بیخودی صبح طرب گردد   مبادا از گفتگو تا رنگ تمیز زرنت زرشک گردد
صفایی دفتر دل برهم به یک تحریک لب گردد   خموشی هر کجا آئینه باشد ادب گردد

نفس از لب برآوردن بود خنجر برآوردن

سر و سامان بزم آراستن است این مشکل   نریزد بی گداز خویش کس شمعی درین محفل
سحر شاید برافروزد چراغ شام این منزل   بصد خون جگر گل میکند یک برق آه از دل

نفس سوزیست یکسر شعله از جگر برآوردن

ز چشم تنگ ممسک حلقه بیرون در دارد   با اینهمه ضعیفان تحمل در صرف نظر دارد
بگرد نام او را هر که از همت اثر دارد   گدا بهتر که از مال خسیسان چشم بر دارد

که میکاهد تن اینها نقد زر برآوردن

در انعام گدایان صرفه اهل کرم باشد   درم تخم و کف ارباب حاجت خاک نم باشد
اگر از تو و تیش خواهی نفشاندن ستم باشد   حیا افسون حفظ مال انبار درم باشد

کر آب جاه میگردد از کمتر برآوردن

شب هجران بسر نمی آید — خبری از سحر نمی آید
چاره در نظر نمی آید — هیچ از دست بر نمی آید

سر خود را اگر بسنگ زنم

چه سکندر بروم و شام نکرد — چه سلیمان برای نام نکرد
جم بهم آخر چه می بجام نکرد — کار دنیا کسی تمام نکرد

هر چه گیرید مختصر گیرید

باسم هاشم

در چشم چرا کنیم خاک آن راه

باسم باقر

بهبود دل آبله تمنا نشد — از صاف شراب نی ساغر ماه

باسم حامد

هر کس که ز چشم یار مست است — پیمانه صاف روی یادست است

باسم ابراهیم

کیست تا دریا رساند ماهی بی آب را — سایه بر فرقش مگر کاهی نیندازد سحاب

باسم سید حسام

کشیدم سنبل را در دیده بی اشک سوزندان

باسم عسکر

گر تغافل به داری بهر حال حزین
اشک بی سرگشته را باری ببین

باسم کافور

وقت هشیاری بود چون خط ازو بر روی یار
گرد اول سرگشته انکه نشود فوج خط نگار

باسم میر محمد باقر

سر با مژه ات خون کرده آهو کشان
سر زگردنهای برگردیده نخجیران جهان

تاریخ وزارت محمد امین

حضرت نواب حسین بهادر صاحب
داد چو ترتیب و انتظام وزارت
از پی تاریخ سر بجیب کشیدم
گفت خرد زینت دوام وزارت

ایضاً

چون حضرت حسین بهادر از فضل خدا
گردید وزیر بادشاه دنیا
سال تاریخ آن گرامی خدمت
گو رونق مسند وزارت بادا

تاریخ وزارت نواب [illegible]

امیری که بنشست نصرت دهش
همه داستانهای رستم نهفت

زرو زور بازوی خود صرف کرد | بنه سلطنت را رسانید مفت
خرد مصرع سال تاریخ را | وزیر بتدبیر باقر گفت ۱۱۲۳ھ

الصا...

تاریخ وزارتش ز دل پرسیدم | گفتا دستور بادشاه عالم ۱۱۲۴ھ

ابصاله

گفت تاریخ خرد با دل خویش | جده الملک امیر الامرا ۱۰۹۲

تاریخ دیوانی الملک راصلو...

فیاض عصر راجه گوجرمل اگه هست | از روی فهم حوصله الیق بخالصه
تاریخ کامیابی دیوانیش خرد | بی فکر گفت آمده رونق بخالصه ۱۱۳۲ھ

تاریخ دیوانی سعدالله

کار با قاعده دیوانی افتاد | تازه گردید کهن دیوانی
گفت خوش مصرع تاریخ خرد | جان نو یافت تن دیوانی ۱۱۳۳ھ

تاریخ وفات عالمگیر شاه

بادشاهی که بعالم گیری | نام اسکندر و دارا بنهفت
بست چون رخت فنا هاتف غیب | وصل الجنة تاریخش گفت
۱۱۱۸ھ

تاریخ خانهٔ راسخ

خان راسخ کرد طرح خانهٔ
روح پرور دلکش آرام جان
بسکه رنگینش بود عبرت فزا
بر میگردد ز فیض او جوان
جلوه کیفیت رنگین او
صد بهار تازه دارد گلفشان
سبز چشمی از تماشایش کجاست
در نظر موزون تر آید هر زمان
با دل خوش گفت تاریخش خرد
تکیه گاه دلبسند دوستان

سنه ۱۱۳۳ ه

تاریخ عمارت حاجی [illegible] الله بهادر

خان راسخ بی شغل خاطر
کرد تعمیر مکان میمون
گفت تاریخ بنایش هاتف
خانهٔ دلکش و جای موزون

سنه ۱۱۳۶ ه

ایضا

خان بلند قدر کرد قصر خجسته بنا
در همه باب بی مثل و راهم طرح بی نظیر
سال بنای عالیش کلک معانی آفرین
با دل شاد زد رقم نیک مکان دلپذیر

سنه ۱۱۳۷ ه

تاریخ بنگله خوشنمود

چون ز سال این مکان کردم حساب
گفت هاتف خانهٔ دولت مآب

سنه ۱۱۳۹ ه

تاریخ دوازده دری [illegible]

زهی دلکشا خانهٔ بی نظیر
کله گوشهٔ عالم آب و گل

بود زو نقش زیب دارد زمین   چو مهری که باشد بروی سجل
ز بند بهلو و لفرمیی بچشم   برد گوی وسعت ز میدان دل
گچ ساده او گرو برده است   ز رنگینی نقش چین و چگل
به پیش جبینهای سرسبز او   شود گلزمین ارم منفعل
بصد دلکشی برزخ شش جهت   چو ابروست درهای او متصل
چو اشعار رنگین سراپای او   بکیفیت دلبری مشتمل
تماشای لبریزی حوض او   کند دیده عاشقانرا خجل
چو آئینه صاف صورت نما   چو مضمون خوش نفط کلفت کفل
ز هر قطره آب فواره اش   چراغ گهر میشود مشتعل
مگر فیض طرح وفا مشترست   که دایم هوایش بود معتدل
خرد فکر تاریخ ان مینمود   خوش آید مکان از دل گفت دل

تاریخ حمام خان راسخ بهادر   ۱۱۲۷ ھ

خان راسخ بهادر فیاض   کرد طرح عمارت حمام
همت عالیش تقاضا کرد   که شود منفع چه خاص و چه عام
وقف هر آشنا و بیگانه   غسل ان کرد از سحر تا شام

سال تاریخ این بنا هاتف   گفت حمام فیض عام دوام

۱۳۱۱ھ

قطعه

دلاور جنگ نواب فلک قدر   امیران دگر اختر تویی بدر
شجاعت از جبین تو نمایان   برنگ پرتو خورشید تابان
زبان خامه من ذوالفقار است   ز شمشیرت مگر معنی نگار است
چه شمشیر ابروی آتش برق   چو موج خون بخون دشمنان غرق
بچشم آفتاب از پرتوش آب   فلک در رعشه از بیمش چو سیماب
چو آتش شعله موج روی آتش   سر اعدا حباب جوی آتش
خضر خود را شهیدش میشمارد   دم عیسی همین شمشیر دارد
بصورت موج و در معنی است دریا   لبش کام نهنگ از بهر اعدا
فلک پشتش بجرات گر زند کام   چو موج آب در زدو تیغ بهرام
خیال پرتوش آید چو در دل   نفس در خون طپید چون مرغ بسمل
چه جوهرهای بی اندازه دارد   بگو جوهر تمام تازه دارد
چو از جوهر زره دارد در اندام   بود چون ماهی بحبله در دام
چو بر روی هوا از خشم پا دارد   غلط با کهکشانش کس توان کرد

برنگ برق افروزد چو در جنگ
کند بر سینه گردون عرصه را تنگ ١
بخون ریزی چو ریزد رنگ کین را
کدازد زهرهٔ گاو زمین را
سخن در وصف او شد معذرت خواه
تکلف بر طرف هم قصه کوتاه
گرامی تیغ تو آب جوانمرد
بجوی شاه آب رفته آورد

قطعه

ای دو عالم همچو مژگان بر درت
روز و شب از بهر خدمت بسته صف
گر شود بر آستانت جبهه سا
بدر چون خورشید گردد بی کلف
بسکه صاف آیینهٔ طبع تو گشت
آب شد گوهر ز خجلت در صدف
گرم سازی جا چو در بزم سرور
خود بخود آواز برخیزد چو دف
نیست در راهتو انداز خط
تیر عزم ثابت یکسر بر هدف
ذوق اشفاقت دماغ من رساند
بر دو گیسو ماند و مینا یکطرف
روز محشر تیر عاصی را چه باک
از زبانت نشنود گر لا تخف
هست در خورد پسند افتاده بیت
جز نیارم تحفهٔ دیگر بکف
از حیا ندرد درت گر هم حبش
گر قبول افتد زهی عز و شرف

هر انکه سال مبارک ... سال

فال نیک اختری کشاید مهر		ک رحمت جبین مالید
تا تو دیدی بر آسمان شد بدر		سکه از مهر ماه نو بالید
بدر بر خاک آستانه تو		جبهه سود آنقدر که شد عید
آسمان سجده نیاز ترا		سر نوشت جبین خود فهمید
چون نگردید بخشش خلق تو سبز		بوی گل سر بجیب غنچه کشید
تیره روزان نا امیدی بار		صبح اقبال از در تو دمید
شب نه بیند دگر بعالم خواب		روز زهر کس سحر ز روی تو دید

ریحه سر از هستی قابل نهالی هوشیار رهو
الهی جاهی ز نسب حسیر دار هو

۲۳

IMPERIAL LIBRARY

Mhumudumi